مرگ رنگ

دفتر یکم

سهراب سپهری





در قیر شب
دود می خیزد
سپیده
مرغ معما
روغن شب
سراب
رو به غروب
غمی نمناک



خراب

جان گرفته

دلسرد

دره ی خاموش

دنگ

نایاب

دیوار

مرگ رنگ

دریا و مرد

نقش

سرگذشت

وهم

با مرغ پنهان

سرود زهر

در قیر شب ۱

دیرگاهی است که در این تنهایی

رنگ خاموشی در طرح لب است .

بانگی از دور مرا می خواند

لیک پاهایم در قیر شب است

رخنه ای نیست در این تاریکی :

در و دیوار به هم پیوسته .

سایه‌ای لغزد اگر روی زمین

نقش وهمی است ز بندی رسته .

نفس آدم‌ها

سربسر افسرده است

روزگاری است در این گوشه پژمرده هوا

هر نشاطی مرده است .

دست جادویی شب

در به روی من و غم می‌بندد

می‌کنم هرچه تلاش ،

او به من می‌خندد .

نقش‌هایی که کشیدم در روز ،

شب ز راه آمد و با دود اندود .

طرح‌هایی که فکندم در شب ،

روز پیدا شد و با پنبه زدود .

دیرگاهی است که چون من همه را

رنگ خاموشی در طرح لب است .



جنبشی نیست در این خاموشی

دست‌ها پاها در قیر شب است .

دود میخیزد

دود می خیزد ز خلوتگاه من.

کس خبر کی یابد از ویرانه ام؟

با درون سوخته دارم سخن.

کی به پایان می رسد افسانه ام؟

دست از دامان شب برداشتم

تا بیاویزم به گیسوی سحر.

خویش را از ساحل افکندم در آب ،

لیک از ژرفای دریا بی خبر.

بر تن دیوارها طرح شکست.

کس دگر رنگی در این سامان ندید.

چشم میدوزد خیال روز و شب

از درون دل به تصویر امید.

تا بدین منزل نهادم پای را

از درای کاروان بگسسته ام .

گرچه می سوزم از این آتش به جان ،

لیک بر این سوختن دل بسته ام.

تیرگی پا می کشد از بام ها :

صبح می خندد به راه شهر من.

دود می خیزد هنوز از خلوتم.

با درون سوخته دارم سخن.

سپیده

در دور دست

قویی پریده بی‌گاه از خواب

شوید غبار نیل زبال و پر سپید

لب‌های جویبار

لبریز موج زمزمه در بستر سپید

در هم دویده سایه و روشن،

لغزان میان خرمن دوده

شبتاب می‌فروزد در آذرسپید

همپای رقص نازک نیزار

مرداب می‌گشاید چشم تر سپید.

خطی ز نور روی سیاهی است :

گویی بر آبنوس درخشد رز سپید

دیوار سایه‌ها شده ویران

دست نگاه در افق دور

کاخی بلند ساخته با مرمر سپید.

مرغ معما

دیر زمانی است روی شاخه این بید

مرغی نشسته کو به رنگ معماست

نیست هم آهنگ او صدایی، رنگی

چون من در این دیار، تنها، تنهاست

گرچه درونش همیشه پر ز هیاهوست ،

مانده بر این پرده لیک صورت خاموش

روزی اگر بشکند سکوت پر از حرف،

بام و در این سرای می رود از هوش.

راه فرو بسته گر چه مرغ به آوا،

قالب خاموش او صدایی گویاست.

می گذرد لحظه ها به چشمش بیدار،

پیکر او لیک سایه-روشن رؤیاست.

رسته ز بالا و پست بال و پر او

زندگی دور مانده: موج سرابی

سایه‌اش افسرده بر درازی دیوار

پرده دیوار و سایه: پرده خوابی

خیره نگاهش به طرح خیالی

آنچه در آن چشم‌هاست نقش هوس نیست

دارد خاموشی‌اش چون با من پیوند،

چشم نهانش به راه صحبت کس نیست

ره به درون می برد حکایت این مرغ:

آنچه نیاید به دل، خیال فریب است

دارد با شهرهای گمشده پیوند:

مرغ معما در این دیار غریب است

روشن شب

روشن است آتش درون شب

وز پس دودش

طرحی از ویرانه های دور.

گر به گوش آید صدایی خشک:

استخوان مرده می لغزد درون گور.

دیرگاهی ماند اجاقم سرد

و چراغم بی نصیب از نور.

خواب دربان را به راهی برد.

بی صدا آمد کسی از در،

در سیاهی آتشی افروخت.

بی خبر اما

که نگاهی در تماشا سوخت.

گرچه می دانم که چشمی راه دارد با فسون شب،

لیک می بینم ز روزن های خوابی خوش:

آتشی روشن درون شب.

سراب

آفتاب است و، بیابان چه فراخ!

نیست در آن نه گیاه و نه درخت.

غیر آوای غرابان، دیگر

بسته هر بانگی از این وادی رخت.

در پس پرده‌ای از گرد و غبار

نقطه‌یی لرزد از دور سیاه:

چشم اگر پیش رود، می بیند

آدمی هست که می پوید راه.

تشنه از خستگی افتاده زکار.

بر سرو رویش نشسته غبار.

شده از تشنگی اش خشک گلو.

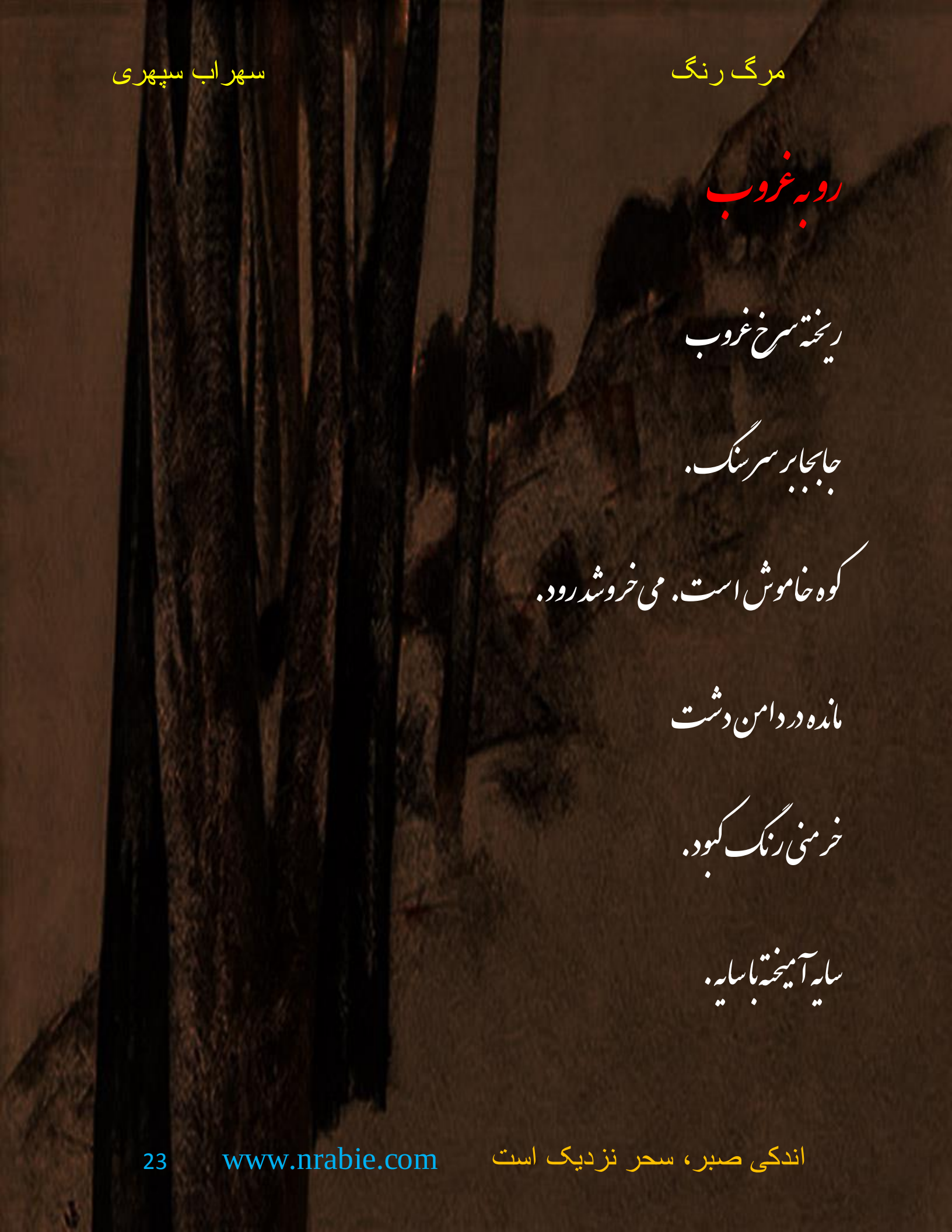
پای عریانش مجروح ز خار.

هر قدم پیش رود، پای افق

چشم او بیند دریای آب.

اندکی راه چو می پیماید

می کند فکر که می بیند خواب.



رو به غروب

ریخته سرخ غروب

جابجا بر سر سنگ.

کوه خاموش است. می خروشد رود.

مانده در دامن دشت

خرمنی رنگ کبود.

سایه آمیخته با سایه.

سنگ با سنگ گرفته پیوند.

روز فرسوده به ره می‌گذرد.

جلوه گر آمده در چشمانش

نقش اندوه پی یک لبخند.

جغد بر گنگره‌ها می‌خواند.

لاشخورها، سنگین،

از هوا، تک تک، آیند فرود:

لاشه‌ای مانده به دشت

کنده منقار ز جا چشمانش،

زیر پیشانی او

مانده دو گود کبود.

تیرگی می آید.

دشت می گیرد آرام.

قصه رنگی روز می رود رو به تمام.

شاخه ها پژمرده است.

سنگ ها افسرده است.

رود می نالد.

جغد می خواند.

غم بیاویخته با رنگ غروب. می تراود ز لبم قصه سرد:

دلم افسرده در این تنگ غروب.

غمی غمناک

شب سردی است، و من افسرده.

راه دوری است، و پایی خسته.

تیرگی هست و چراغی مرده.

می کنم، تنها، از جاده عبور:

دور ماندند ز من آدم ها.

سایه ای از سر دیوار گذشت،

غمی افزود مرا بر غم ها.

فکر تاریکی و این ویرانی

بی خبر آمد تا با دل من

قصه ها ساز کند پنهانی.

نیست رنگی که بگوید با من

اندکی صبر، سحر نزدیک است:

هر دم این بانگ برآرم از دل:

وای، این شب چقدر تاریک است!

خنده‌ای کو که به دل انگیزم؟

قطره‌ای کو که به دریا ریزم؟

صخره‌ای کو که بدان آویزم؟

مثل این است که شب نمناک است.

دیگران را هم غم هست به دل،

غم من، لیک، غمی غمناک است.

خراب

فرسود پای خود را چشمم به راه دور

تا حرف من پذیرد آخر که: زندگی

رنگ خیال بر رخ تصویر خواب بود.

دل را به رنج هجر سپردم، ولی چه سود،

پایان شام شکوه ام.

صبح عتاب بود.

چشمم نخورد آب از این عمر پر شکست:

این خانه را تمامی پی روی آب بود.

پایم خلیده خار بیابان.

جز با گلوی خشک نکوبیده‌ام به راه.

لیکن کسی، ز راه مددکاری،

دستم اگر گرفت، فریب سراب بود.

خوب زمانه رنگ دوامی به خود ندید:

کندی نهفته داشت شب رنج من به دل،

اما به کار روز نشاطم شتاب بود.

آبادی ام ملول شد از صحبت زوال.

بانگ سرور در دلم افسرد، کز تحست

تصویر جغد زیب تن این خراب بود.

جان گرفته

از هجوم نغمه‌ای بشکافت گور مغز من امشب:

مرده‌ای را جان به رگ‌ها ریخت،

پا شد از جا در میان سایه و روشن،

بانگ زد بر من: مرا پنداشتی مرده

و به خاک روزهای رفته بسپرده؟

لیک پندار تو بیهوده است:

پیکر من مرگ را از خویش می راند.

سرگذشت من به زهر لحظه های تلخ آلوده است.

من به هر فرصت که یابم بر تو می تازم.

شادیت را با عذاب آلوده می سازم.

با خیالت می دهم پیوند تصویری

که قرارت را کند در رنگ خود نابود.

درد را با لذت آمیزی،

در تپش هایت فرو ریزد.

نقش‌های رفته را باز آورد با خود غبار آلود.

مرده لب بربسته بود.

چشم می‌لغزید بر یک طرح شوم.

می‌تراوید از تن من درد.

نغمه می‌آورد بر مغزم هجوم.

دلسرد

قصه‌ام دیگر زنگار گرفت:

با نفس‌های شبم پیوندی است.

پرتوی لغزد اگر بر لب او،

گویدم دل: هوس لبخندی است.

خیره چشمانش با من گوید:

کو چراغی که فروزد دل ما؟

هرکه افسرد به جان، با من گفت:

آتشی کو که بسوزد دل ما؟

خشت می افتد از این دیوار.

رنج بیهوده نگهبانش برد.

دست باید نرود سوی کلنگ،

سیل اگر آمد آسانش برد.

باد نمناک زمان می گذرد،

رنگ می ریزد از پیکر ما.

خانه رانقش فساد است به سقف،

سرنگون خواهد شد بر سرما.

گاه می لرزد باروی سکوت:

غول ها سر به زمین می سایند.

پای در پیش مبادا بنهید،

چشم ها در ره شب می پایند!

تکیه گاهم اگر امشب لرزید،

بایدم دست به دیوار گرفت.

با نفس‌های شبم پیوندی است:

قصه‌ام دیگر زنگار گرفت.

دره ی خاموش

سکوت، بند گسسته است.

کنار دره، درخت شکوه پیکر بیدی.

در آسمان شفق رنگ

عبور ابر سپیدی.

نسیم در رگ هر برگ می دود خاموش.

نشسته در پس هر صخره وحشتی به کمین.

کشیده از پس یک سنگ سوسماری سر.

ز خوف دره خاموش

نهفته جنبش پیکر.

به راه می نگرد سرد، خشک، تلخ، غمین.

چو مار روی تن کوه می خزد راهی،

به راه، رهگذری.

خیال دره و تنهایی

دوانده در رگ او ترس.

کشیده چشم به هر گوشه نقش چشمه وهم:

ز هر شکاف تن کوه

خزیده بیرون ماری.

به خشم از پس هر سنگ

کشیده خنجر خاری.

غروب پرزده از کوه.

به چشم گم شده تصویر راه و راهگذر.

غمی بزرگ، پر از وهم

به صخره سار نشسته است.

درون دره تاریک

سکوت بند گسسته است.

دنگ

دنگ. . . ، دنگ. . . .

ساعت گیج زمان در شب عمر

می زند پی در پی زنگ.

زهر این فکر که این دم گذراست

می شود نقش به دیوار رگ هستی من.

لحظه ام پر شده از لذت

یا به زنگار غمی آلوده است.

لیک چون باید این دم گذرد،

پس اگر می گریم

گریه‌ام بی ثمر است.

و اگر می خندم

خنده‌ام بیهوده است.

دنگ...، دنگ....

لحظه‌ها می گذرد.

آنچه بگذشت، نمی‌آید باز.

قصه‌ای هست که هرگز دیگر

نتواند شد آغاز.

مثل این است که یک پرسش بی‌پاسخ

بر لب سرد زمان مانده است.

تند برمی‌خیزم

تا به دیوار همین لحظه که در آن همه چیز

رنگ لذت دارد، آویزم،

آنچه می‌ماند از این جهد به جای:

خنده لحظه پنهان شده از چشمانم.

و آنچه بر پیکر او می‌ماند:

نقش انگشتانم.

دنگ...

فرصتی از کف رفت.

قصه‌ای گشت تمام.

لحظه باید پی لحظه گذرد

تا که جان گیرد در فکر دوام،

این دوامی که درون رگ من ریخته زهر،

وارهاننده از اندیشه من رشته حال

وز رهی دور و دراز

داده پیوندم با فکر زوال.

پرده‌ای می‌گذرد،

پرده‌ای می‌آید:

می‌رود نقش پی نقش دگر،

رنگ می لغزد بر رنگ.

ساعت گیج زمان در شب عمر

می زند پی در پی زنگ:

دنگ...، دنگ.... دنگ...

نایاب

شب ایستاده است.

خیره نگاه او

بر چهار چوب پنجره من.

سر تا به پای پرسش، اما

اندیشناک مانده و خاموش:

شاید

از هیچ سو جواب نیاید.

دیری است مانده یک جسد سرد

در خلوت کبود اتاقم.

هر عضو آن ز عضو دگر دور مانده است،

گویی که قطعه، قطعه دیگر را

از خویش رانده است.

از یاد رفته در تن او وحدت.

بر چهره‌اش که حیرت ماسیده روی آن

سه حفره کبود که خالی است

از تابش زمان.

بویی فساد پرور و زهر آلود

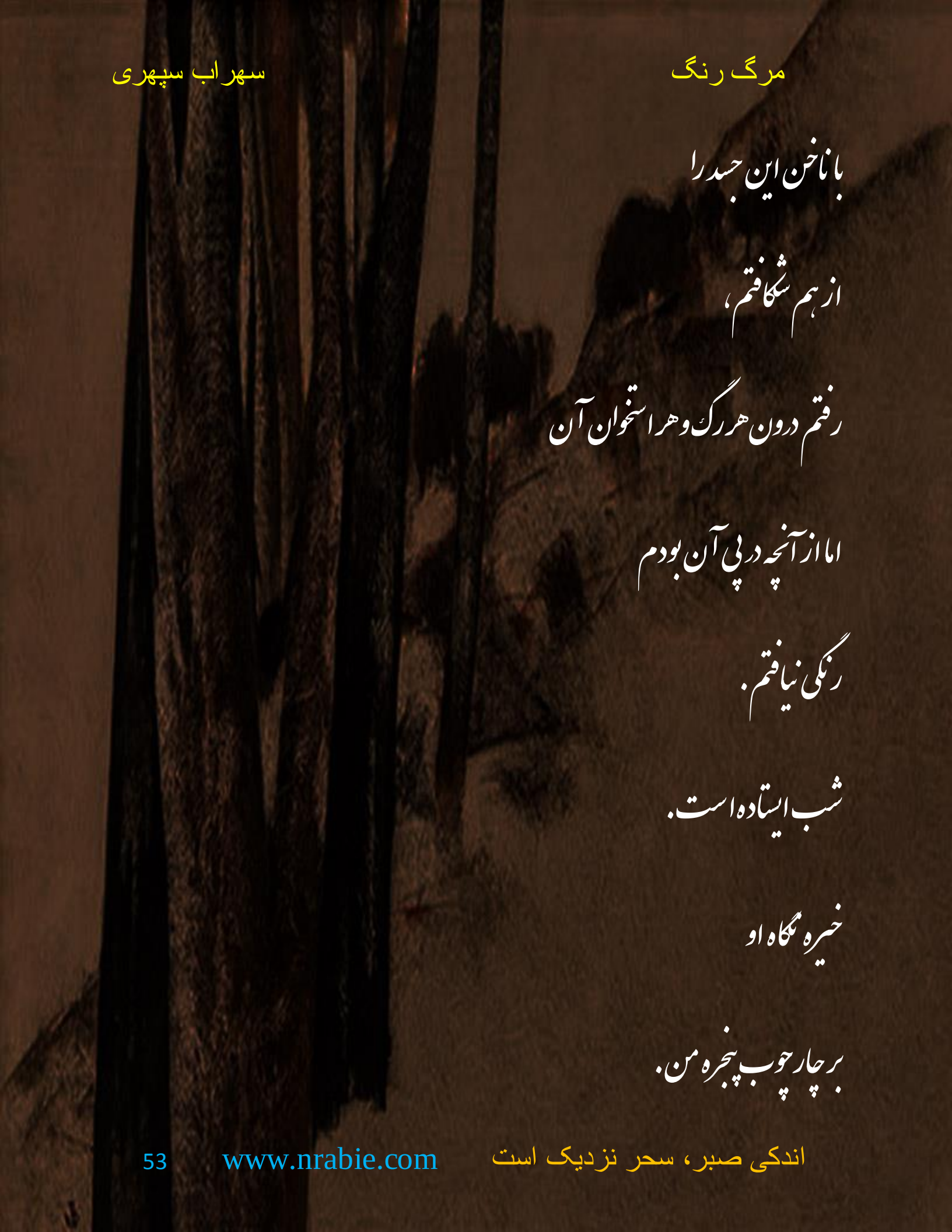
تا مرزهای دور خیالم دویده است.

نقش زوال را

بر هرچه هست، روشن و خوانا کشیده است.

در اضطراب لحظه زنگار خورده ای

که روزهای رفته در آن بود ناپدید،



با ناخن این جسد را

از هم شکافتم،

رفتم درون هر رگ و هر استخوان آن

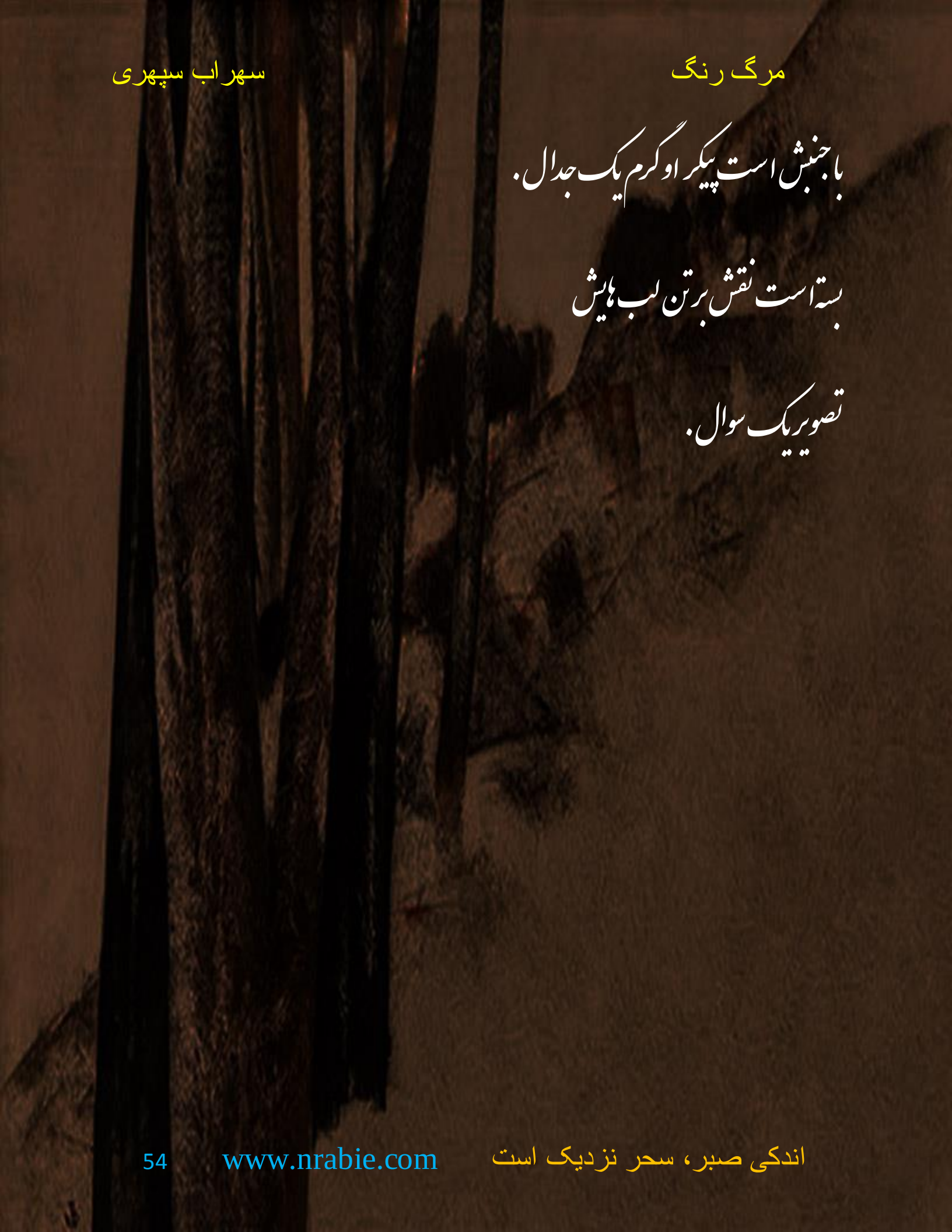
اما از آنچه در پی آن بودم

رنگی نیافتم.

شب ایستاده است.

خیره نگاه او

بر چار چوب پنجره من.



با جنبش است پیکر او گرم یک جدال.

بسته است نقش بر تن لب هایش

تصویر یک سوال.

دیوار

زخم شب می‌شد کبود.

در بیابانی که من بودم

نه پر مرغی، هوای صاف را می‌سود

نه صدای پای من، همچون دگر شب‌ها

ضربه‌ای بر ضربه می‌افزود.

تا بسازم گرد خود دیواره‌ای سرسخت و پابرجای،

باخود آوردم ز راهی دور

سنگ‌های سخت و سنگین را برهنه‌ای.

ساختم دیوار سنگین بلندی تا بپوشاند

از نگاهم هرچه می‌آید به چشمان پست

و ببندد راه را بر حمله غولان

که خیالم رنگ، هستی را به پیکرهایشان می‌بست.

روز و شب‌ها رفت.

من بجا ماندم در این سو، شسته دیگر دست از کارم.

نه مرا حسرت به رگ‌ها می‌دوانید آرزویی خوش

نه خیال رفته‌ها می‌داد آزارم.

لیک پندارم، پس دیوار

نقش‌های تیره می‌انگیخت

و به رنگ دود

طرح‌ها از اهرمن می‌ریخت.

تا شبی مانند شب‌های دگر خاموش

بی‌صدا از پا درآمد پیکر دیوار:

حسرتی با حیرتی آمیخت.



مرگ رنگ

رنگی کنار شب

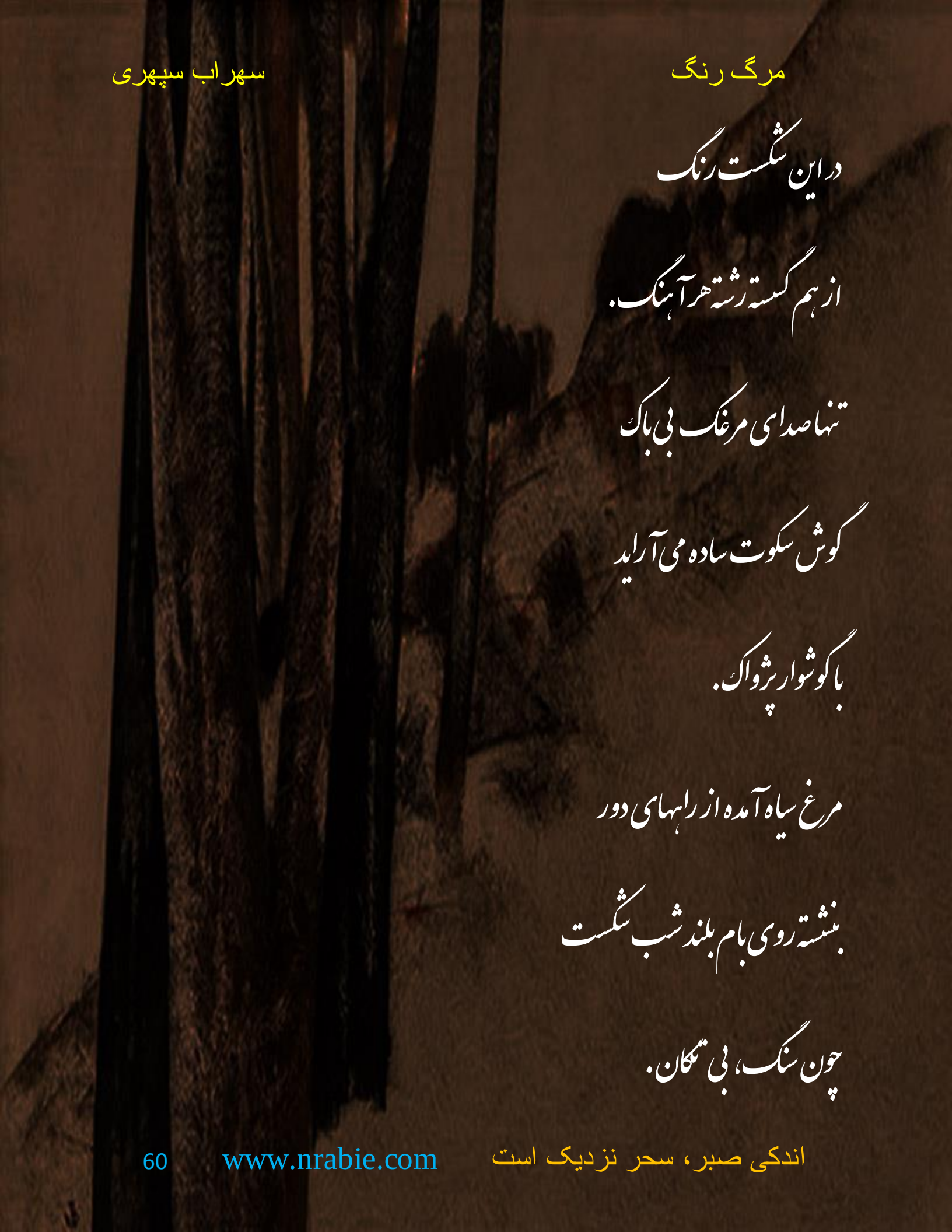
بی حرف مرده است.

مرغی سیاه آمده از راههای دور

می خواند از بلندی بام شب شکست.

سرمست فتح آمده از راه

این مرغ غم پرست.



در این شکست رنگ

از هم گسسته رشته هر آهنگ.

تنها صدای مرغک بی باک

گوش سکوت ساده می آراید

با گوشوار پژواک.

مرغ سیاه آمده از راههای دور

بنشسته روی بام بلند شب شکست

چون سنگ، بی تکان.

لغزانده چشم را

بر شکل های درهم پندارش.

خوابی شگفت می دهد آزارش:

گل های رنگ سرزده از خاک های شب.

در جاده های عطر

پای نسیم مانده ز رفتار.

هردم پی فریبی، این مرغ غم پرست

نقشی کشد به یاری منقار.

بندی گسسته است.

خوابی شکسته است.

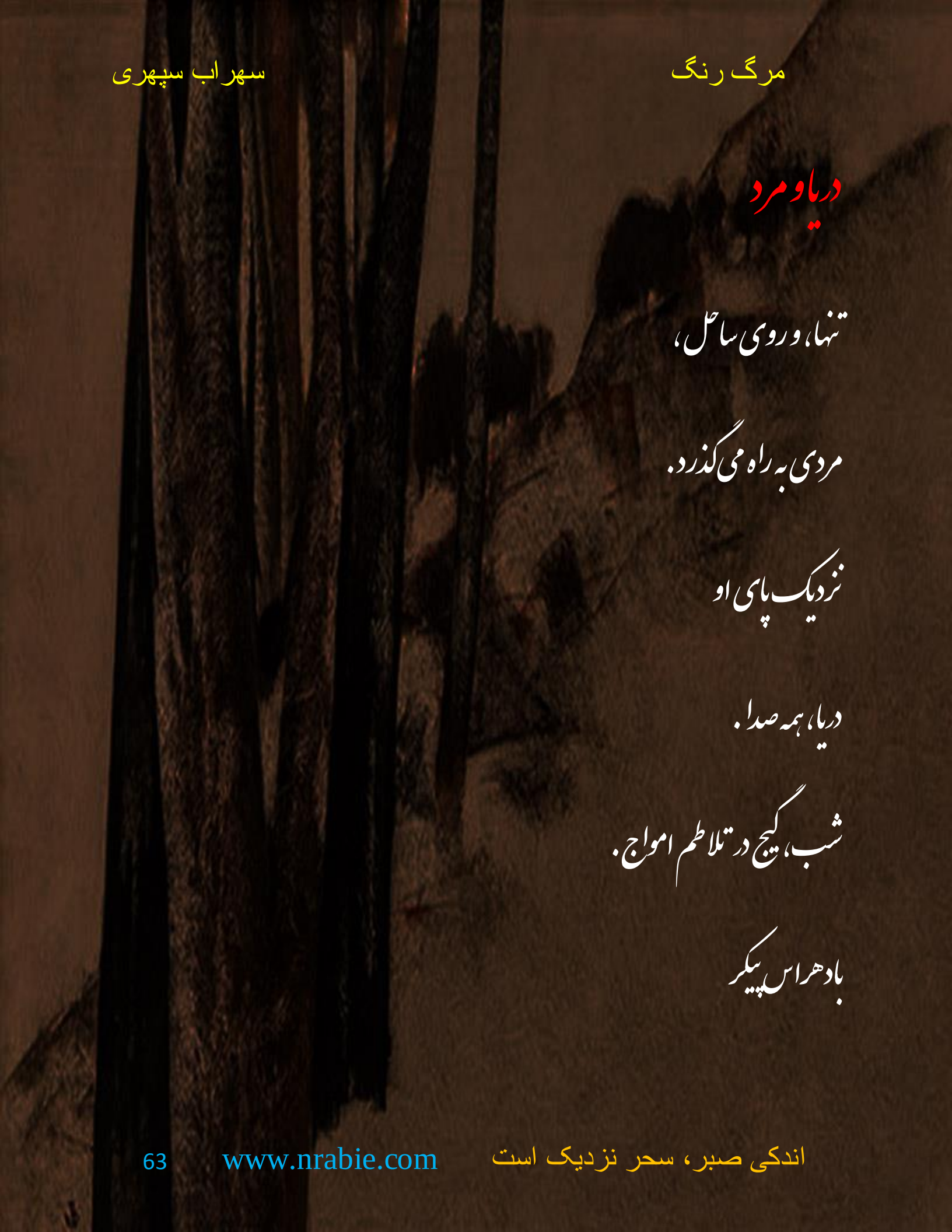
رویای سرزمین

افسانه شکفتن گل های رنگ را

از یاد برده است.

بی حرف باید از خم این ره عبور کرد:

رنگی کنار این شب بی مرز مرده است.



دریا و مرد

تنها، و روی ساحل،

مردی به راه می‌گذرد.

نزدیک پای او

دریا، همه صدا.

شب، گیج در تلاطم امواج.

باد هراس‌پیکر

رو می‌کند به ساحل و در چشم‌های مرد

نقش خاطر را پر رنگ می‌کند.

انگار

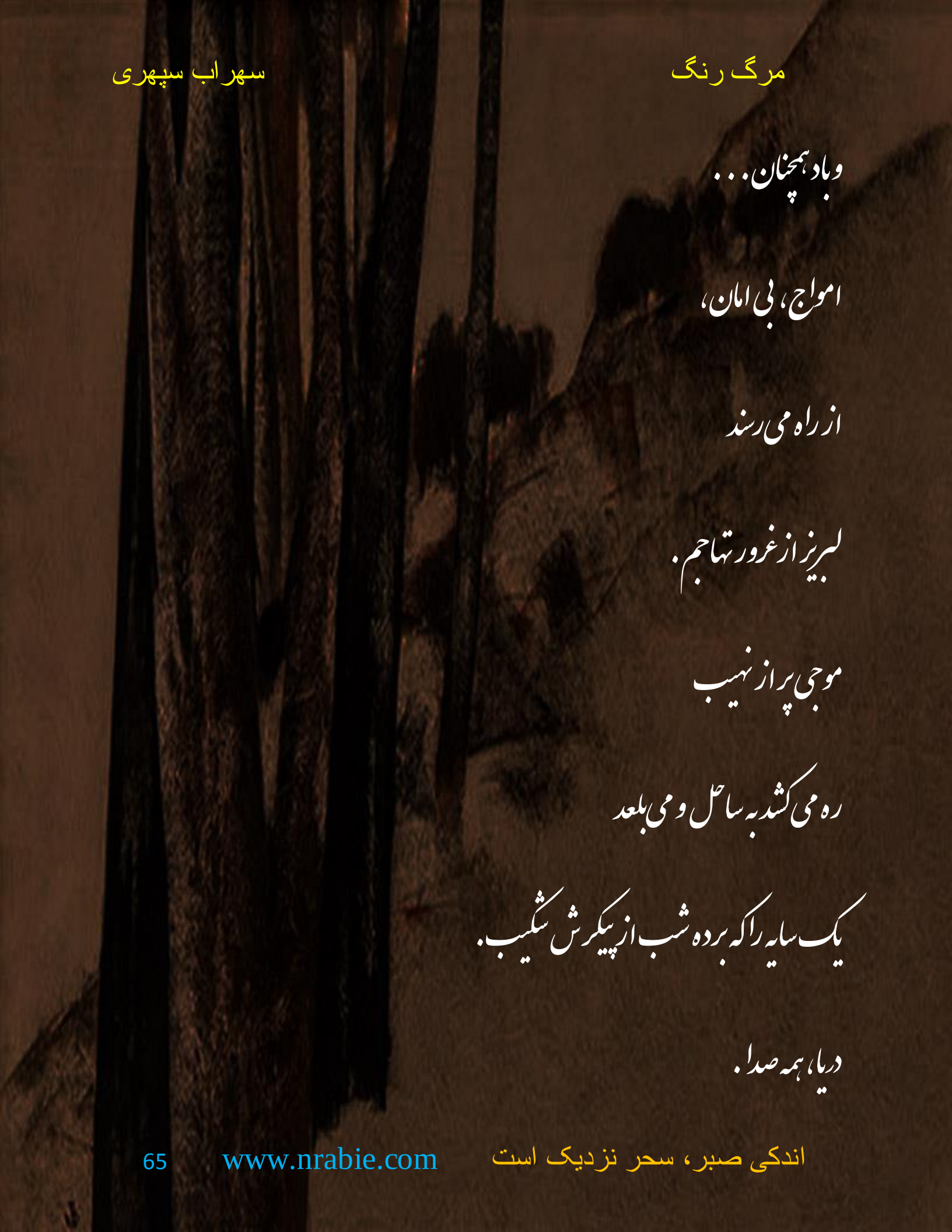
ندایی می‌زند که: مرد! کجا می‌روی، کجا؟

و مرد می‌رود به ره خویش.

و باد سرگران

ندایی می‌زند دوباره: کجا می‌روی؟

و مرد می‌رود.



و باد همچنان...

امواج، بی امان،

از راه می رسند

لبریز از غرور تهاجم.

موجی پر از نهیب

ره می کشد به ساحل و می بلعد

یک سایه را که برده شب از پیکرش شکیب.

دریا، همه صدا.

شب، کبیج در تلاطم امواج.

بادهراس‌پیکر

رو می‌کند به ساحل و...

نقش

در شبی تاریک

که صدایی با صدایی در نمی آمیخت

و کسی کس را نمی دید از ره نزدیک،

یک نفر از صخره های کوه بالا رفت

و به ناخن های خون آلود

روی سنگی کند نقشی را و از آن پس ندیدش هیچکس دیگر.

شسته باران رنگ خونی را که از زخم تنش جوشید و روی صخره‌ها خشکید.

از میان برده است طوفان نقش‌هایی را

که بجا ماند از کف پایش.

گر نشان از هر که پرسی باز

برنخواهد آمد آوایش.

آن شب

هیچکس از ره نمی‌آمد

تا خبر آرد از آن رنگی که در کار شکفتن بود.

کوه: سنگین، سرگران، خونسرد.

باد می آمد، ولی خاموش.

ابر پر می زد، ولی آرام.

لیک آن لحظه که ناخن های دست آشنای راز

رفت تا بر تخته سنگی کار کندن را کند آغاز،

رعد غرید،

کوه را لرزاند.

برق روشن کرد سنگی را که حک شد روی آن در لحظه ای کوتاه

پیکر نقشی که باید جاودان می‌ماند.

امشب

باد و باران هر دو می کوبند:

باد خواهد برکند از جای سنگی را

و باران هم

خواهد از آن سنگ نقشی را فرو شوید.

هر دو می کوشند. می خروشند.

لیک سنگ بی محابا در ستیغ کوه

مانده برجا استوار، انگار با زنجیر پولادین.

سال‌ها آن را نفرسوده است.

کوشش هر چیز بیهوده است.

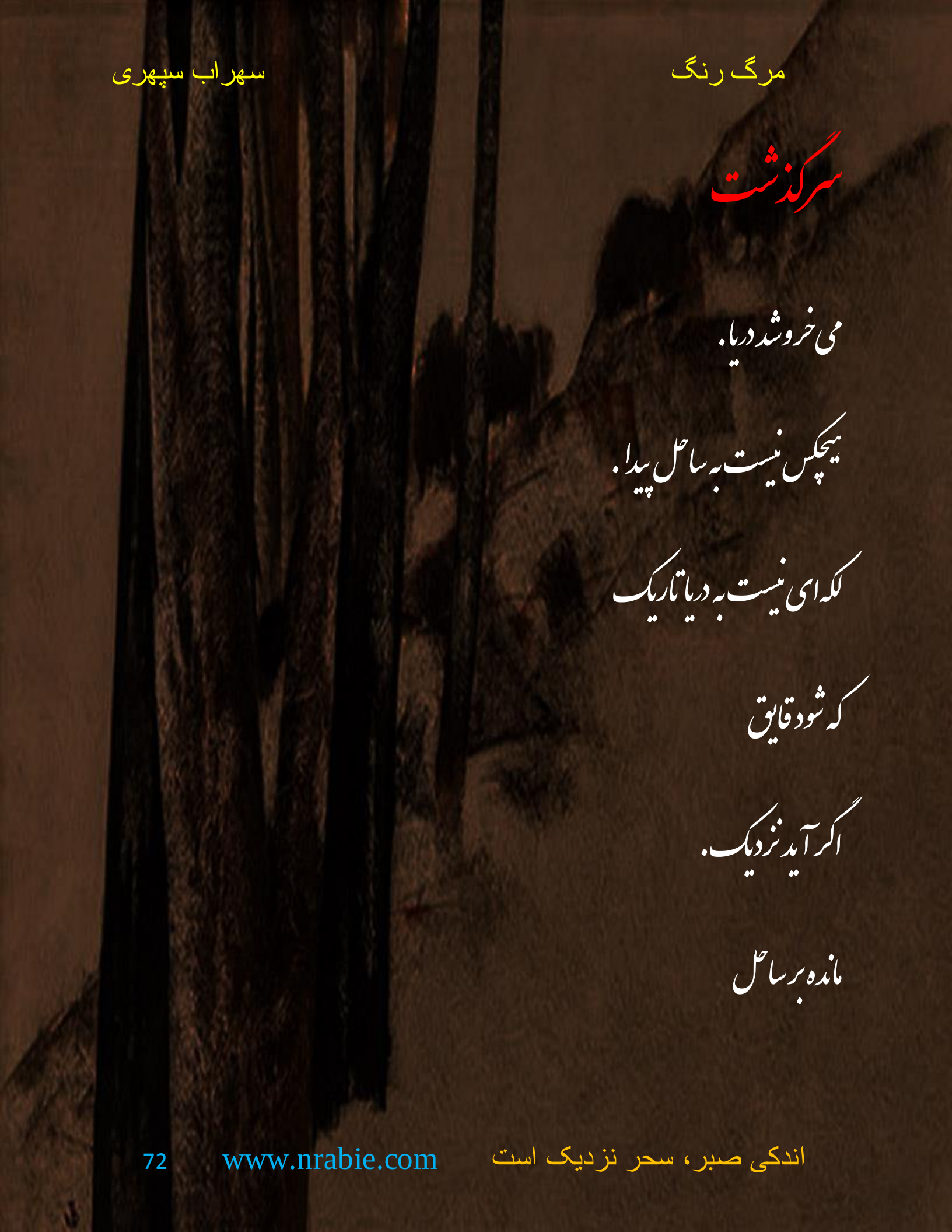
کوه اگر بر خویشتن پیچد،

سنگ برجا همچنان خونسرد می‌ماند

و نمی‌فرساید آن نقشی که رویش کند در یک فرصت باریک

یک نفر کز صخره‌های کوه بالا رفت

در شبی تاریک.



سرگذشت

می خروشد دریا.

هیچکس نیست به ساحل پیدا.

لکه ای نیست به دریا تاریک

که شود قایق

اگر آید نزدیک.

مانده بر ساحل

قایقی ریخته شب بر سر او،

پیکرش راز رهی ناروشن

برده در تلخی ادراک فرو.

هیچکس نیست که آید از راه

و به آب افکندش.

و دیر وقت که هر کوهه آب

حرف با گوش نهان می زندش،

موجی آشفته فرا می رسد از راه که گوید با ما

قصه یک شب طوفانی را.

رفته بود آن شب ماهی گیر

تا بگیرد از آب

آنچه پیوندی داشت.

با خیالی در خواب

صبح آن شب، که به دریا موجی

تن نمی کوفت به موجی دیگر،

چشم ماهی گیران دید

قایقی را به ره آب که داشت

بر لب از حادثه تلخ شب پیش خبر

پس کشاندند سوی ساحل خواب آلودش

به همان جای که هست

در همین لحظه غمناک بجا

و به نزدیکی او می خروشد دریا

وز ره دور فرا می رسد آن موج که می کوید باز

از شب طوفانی

داستانی نه دراز.



وهم

جهان، آلوده خواب است.

فرو بسته است وحشت در به روی هر تپش، هر بانگ

چنان که من به روی خویش

در این خلوت که نقش دلپذیرش نیست

و دیوارش فرو می خواندم در گوش:

میان این همه انگار

چه پنهان رنگ‌ها دارد فریب زیست!

شب از وحشت گرانبار است.

جهان آلوده خواب است و من در وهم خود بیدار:

چه دیگر طرح می‌ریزد فریب زیست

در این خلوت که حیرت نقش دیوار است؟

با مرغ پنهان

حرف‌ها دارم

با تو ای مرغی که می خوانی نهان از چشم

و زمان را با صدایت می کشایی!

چه ترا دردی است

کز نهان خلوت خود می زنی آوا

و نشاط زندگی را از کف من می ربایی؟

در کجا هستی نهان ای مرغ!

زیر تور سبزه های تر

یا درون شاخه های شوق؟

می پری از روی چشم سبز یک مرداب

یا که می شویی کنار چشمه ادارک بال و پر؟

هر کجا هستی، بکو با من.

روی جاده نقش پایی نیست از دشمن.

آفتابی شو!

رعد دیگر پا نمی کوبد به بام ابر.

مار برق از لانه اش بیرون نمی آید.

و نمی غلتد دگر زنجیر طوفان بر تن صحرا.

روز خاموش است، آرام است.

از چه دیگر می کنی پروا؟

سرود زهر

می مکم پستان شب را

وز پی رنگی به افسون تن نیالوده

چشم پرخاکسترش را با نگاه خویش می کاوم.

از پی نابودی ام، دیری است

زهر می ریزد به رگ های خود این جادوی بی آزرم

تا کند آلوده با آن شیر

پس برای آن که رد فکر او را گم کند فکرم،

می کند رفتار با من نرم.

لیک چه غافل!

نقشه های او چه بی حاصل!

نبض من هر لحظه می خندد به پندارش.

او نمی داند که رویده است

هستی پربار من در منجلاب زهر

و نمی داند که من در زهر می شویم

پیکر هر گریه، هر خنده،

در نم زهر است کرم فکر من زنده،

در زمین زهر می روید گیاه تلخ شعر من.

مجموعه شعر مرگ رنگ - سهراب سپهری

تاریخ انتشار : ۱۳۳۰